سین و صاد

مریم راهی

کارش شده همین که او بگوید و من هم گوش کنم. هفته‌ای سه چهار بار به پستش می‌خورم. تازگی‌ها به این فکر افتاده‌ام که بار و بندیلم را بردارم و بیایم همین جا سر پست او ـ خانه‌اش را می‌گویم ـ این طوری بهتر می‌توانم مواظبش باشم هر چند که او نیازی به مواظبت من ندارد، در اصل اوست که با این سن و سال هنوز از همه ما مواظبت می‌کند.

از حرف زدنش خوشم می‌آید. از شنیدن صدایش که حالا چند وقتی است خَش‌دار شده احساس آرامش می‌کنم. دندان‌هایش عاریه است، سفید و کوچک، پشت سرهم ردیف شده و آهنگ دل‌انگیزی به صدایش بخشیده است. حالا که دقت می‌کنم، می‌بینم وقتی حرف می‌زند در صدایش یک سوت اضافه هم شنیده می‌شود که نمی‌دانم به خاطر چیست، مثل این است که انگار یکی از دندان‌های ریزش در جای مناسب قرار نگرفته باشد.

وقت گفتن حروفی مثل سین و صاد، گوشه راست لبش کمی به سمت داخل می‌رود و صدای سین و صاد را این قدر زیبا می‌کند که دوست دارم جمله‌هایش پر باشد از سین و صاد.

همه می‌گویند قیافه من به او رفته است. ولی صورت به هیچ دردی نمی‌خورد، من حرف زدن او را دوست دارم که افسوس، مثل او حرف نمی‌زنم.

پای نصیحت که به مجلس باز شود، او هرگز نمی‌تواند بگوید «من این موها را در آسیاب سفید نکرده‌ام»! چون اصلاً موی سفید ندارد. معلوم نیست چه وقت چه بلایی به سر موهایش می‌آورد که همیشه سیاه است عین چشم‌هایش. ولی همه می‌دانند زیر این سیاهی، یک عالمه سفیدیِ تجربه خوابیده است.

خیلی مهربان است ولی زیادی غرولند می‌کند. وقتی حرف می‌زند، من فقط به لب‌هایش نگاه می‌کنم طوری که انگار می‌خواهم طرز حرف زدنش را از بر کنم. کنار لبش ـ نه خیلی هم کنار لبش نیست ـ یک خال کوچک سیاه دارد. به راحتی می‌توانم تصور کنم که روزگار جوانی چقدر زیبا بوده است.

البته گاهی هم نگاهی به چشم‌هایش می‌اندازم چون می‌گوید: وقتی حرف می‌زنم به چشم‌هایم نگاه کن، انگار از علاقه من به طرز حرف زدنش خبر دارد. زیر چشم‌هایش چروک افتاده و مهربانی او را چند برابر کرده است. پیشانی بلندی دارد با ابروهایی به باریکی نخ. حالا دیگر راحت می‌توان دو تار موی سفید در ابروهایش پیدا کرد. همیشه دوست دارم آن دو تار موی سفید را از میان موهای سیاه ابروهایش بردارم ولی اجازه نمی‌دهد. جالب است که به همه چیز گیر می‌دهد، مثلاً به همین گربه، که چرا به جای رد شدن از روی دیوار پشت‌بام، نیامده از روی دیوار حیاط رد شود. این عجیب بودنش، برای من جالب است.

داده یک کلید از روی کلید خانه‌اش ساخته‌اند و آن را به من داده است تا راحت رفت و آمد کنم. یکشنبه ۲۶ آبان که بعد از کلاس، یک راست به خانه‌اش رفتم از پنجره دیدم که نشسته است و دارد دکمه لباس مرا می‌دوزد. بی‌هوا در را باز کردم، حواسش پرت شد و سوزن در دستش فرو رفت و صدای آخ بلند شد. توی دلم آرزو کردم که کاش به جای آخ می‌گفت «آس» یا «آص»، عینکش را از روی چشمش برداشت و گذاشت روی زمین. من هم یک برگ دستمال کاغذی را از داخل جعبه‌ای بیرون کشیدم و آن را روی قطره خونی گذاشتم که نوک انگشتش بود. لبخند زد و گفت: «در را ببند، هوا سوز دارد». با شنیدن کلمه «سوز» به آرزویم رسیدم و می‌خواستم خواهش کنم صدبار پشت سر هم بگوید سوز، سوز، سوز.

در را که بستم، بدون مقدمه شروع کرد به ایراد گرفتن از خان محمد ـ که باشد پدربزرگ من ـ و زود فهمید م

دلش برای او تنگ شده که حرفش را به میان می‌کشد. تمام تقصیرهای یک عمر زندگی را به گردن خان محمد انداخت و خودش را ـ که باشد مادربزرگ من ـ کشید کنار. حیف که پدربزرگ از دنیا رفته وگرنه الان جوابش را می‌داد و تقصیرهای خودِ او را هم می‌شمرد. ولی نه اگر او الان زنده بود، مراعات مادربزرگ را می‌کرد و چیزی نمی‌گفت چون چند روزی است که او مریض شده و حال خوبی ندارد. هنوز یادم نرفته آن سال‌ها را که پدربزرگ زنده بود و می‌دیدم چه قدر آنها به هم علاقه دارند. یادم هست عصرهای تابستان را که همه جمع می‌شدند این جا و پدربزرگ یک حصیر بزرگ، پهن می‌کرد روی ایوان و هندوانه بزرگی قاچ می‌کرد برای بچه‌ها، و خودش می‌رفت سراغ باغچه و چند خانه آن طرف‌تر هم صدای «شوکت خانم» گفتنش را می‌شنیدند.

مادربزرگ گفت هزاربار به خان محمد گفتم کاری کن که اگر فردا روز افتادی و مردی، حداقل دستت از گور بیرون نباشد. این بچه‌ها سر و سامان می‌خواهند. دختر به دختری، پسر به پسری، سهمشان را بده بروند دنبال زندگی‌شان. دلش را خوش کرده بود به مغازه نبش بازارچه و می‌گفت همین مغازه می‌تواند نان پنج خانوار را بدهد. یکی نبود بگوید قبول که نان می‌دهد، ولی آیا خرج زن و بچه و درس و دانشگاه و سر و لباس را هم می‌دهد؟

بلند شدم بروم داروهای مادربزرگ را بیاورم که نزدیک بود پایم را بگذارم روی عینکش، تازه همین هفته قبل برای تعمیر برده بودمش مغازه اُپتیک. خم شد، عینکش را برداشت و ادامه داد: «شکر خدا که الان بچه‌هایم محتاج آن یک وجب مغازه نیستند. اگر امروزشان را دیده بودم، آن سال‌ها آن قدر حرص نمی‌خوردم. به خان محمد می‌گفتم باباجان، این دیگر چه بساطی است جلوی بچه‌ها؟! چرا رفقایت را می‌آوری و می‌نشانی پای این منقل؟ می‌گفتم بچه‌ها یاد می‌گیرند و فردا همین‌ها را تحویلمان می‌دهند. آن روز، دیگر زورمان به آنها نمی‌رسد و دلمان از غصه می‌ترکد. اما گوشش بدهکار نبود و می‌گفت خب اگر ناراحتی، بچه‌ها را از خانه ببر بیرون.

برای این‌که چوب لای چرخش بگذارم، چند بار وافورش را دادم دست پسر چهارساله مش لطفعلی که خردش کند بلکه این کارها از سر خان‌محمد بیفتد، ولی چاره‌اش نشد. هر بار این پسره را می‌فرستاد و یکی بهترش را برایش گیر می‌آورد ـ بابک پسر شعبان را می‌گویم که الان هم سر همین کوچه زندگی می‌کنند ـ بابک تقصیری نداشت، شاگردی خان‌محمد را می‌کرد، ولی حرص می‌خوردم از این که می‌دیدم از من حرف‌شنوی ندارد. مطمئن بودم خان‌محمد اسیر دود و دم نمی‌شود و زندگی‌مان را بالای منقل و وافور به باد نمی‌دهد. من فقط از عاقبت بچه‌هایم می‌ترسیدم؛ که مبادا گناهِ نکرده دامنشان را بگیرد.

مادربزرگ همین طور که داشت تمام دکمه‌های لباس مرا محکم می‌کرد گفت «پا روی حق که نمی‌توانم بگذارم، زندگی راحتی برای من دست و پا کرده بود، خدا بیامرزدش.» آخر سر هم منِ گیج نفهمیدم دارد از خان محمد خدا بیامرز بدی می‌گوید یا تعریفش را می‌کند، اما همین منِ گیج، خوب می‌فهمم که اگر تمام دانشگاهی‌ها درس و مدرسه را رها کنند و بیایند روزی یک ساعت پای حرف‌های شوکت خانم ـ که باشد مادربزرگ من ـ بنشینند، بدون پول و دردسر می‌شوند فیلسوف زندگی خودشان. سرِ خوردن داروهایش هم کلی غر زد و گفت «این قرص‌ها را که می‌خورم، عین جنازه تا صبح می‌افتم، اما صبح که از خواب بیدار می‌شوم اخلاقم سگی می‌شود انگار اصلاً نخوابیده‌ام». راحت توانستم قانعش کنم که خوردن داروها به نفعش است.

مادرم سپرده بود که با حوصله به تمام حرف‌های مادربزرگ گوش کنم مبادا دلخور شود، ولی حقیقتش این است که من خودم سرم درد می‌کند برای حرف‌های او. لابه‌لای حرف‌هایش، از دوست‌هایم پرسید و برای ناهار جمعه آنها را دعوت کرد و قول داد یک فسنجان خوشمزه بپزد. فکر کنم این یک روش غیر مستقیم بود برای این که ببیند نوه‌اش با چه کسانی دوست است.

دوشنبه ۲۷ آبان ـ یعنی فردای همان روز ـ قرار بود سر کلاس درباره اکوسیستم حرف بزنم ولی با این حال، هی از گذشته پرسیدم. حرف از آن جایی شروع شد که مادربزرگ گفت «شب عروسی من، زن‌های همسایه و فامیل خواستند مرا بزک کنند یک خروار سایه آبی برداشتند و مالیدند پشت چشم‌هایم. سیزده سالم بود، از آن روز به بعد از رنگ آبی بدم آمد. اصلاً آن پرده جلوی در را هم برای این کندم که گل‌های آبی داشت، حالا هم نور خورشید، صاف می‌افتد توی چشم‌هایم».

همان موقع بود که ژیگول بازی اکوسیستم خواندن را کاملاً کنار گذاشتم و دل دادم به حرف‌های مادربزرگ و درباره ماجرای خواستگاری پدرم آقا مجید از مادرم گلنار خانم پرسیدم.

اول، منِ من کرد اما بعد افتاد به تعریف، و گفت «گلنار را نه آفتاب دیده بود و نه مهتاب، حالا حالاها قصد نداشتم او را اسیر زندگی کنم، می‌خواستم راحت باشد. خواهرم دخترش را به مردی داده بود که پس از چند ماه، یک لات بی‌سروپا از آب درآمده بود و حتی دختر بینوا را کتک هم می‌زد. من هم چشمم ترسیده بود و اصلاً فکر شوهر دادن گلنار نبودم. یک روز، سر ظهر، مهری خانم زن همسایه سر رسید و صاف آمد وسط اتاق، و سفره دلش را باز کرد و در آن سفره هیچ چیزی جز برادرش مجید پیدا نشد. آن قدر از مجید حرف زد و آسمان و ریسمان به هم بافت که فهمیدم ماجرا از چه قرار است.

شب که خان‌محمد برگشت، همان دَم در همه چیز را براش تعریف کردم. او هم قدغن کرد گلنار پایش را از خانه بیرون بگذارد حتی برای رفتن به مدرسه. گلنار ناراحت شد ولی طفلک بچه‌م چیزی نگفت. چند روزی گذشت و خبری نشد. خدا را شکر کردم که منظور مهری خانم را عوضی فهمیده بودم، اما همین که خیالم راحت شد، یک شب در زدند و مهری خانم و آقا مجید با یک دسته گل بزرگ داخل شدند. مهری خانم حسابی برای برادرش مادری کرد. گفت که آقا مجید، گلنار را چندین بار در محل دیده و ردّش را گرفته و فهمیده که او دختر خان‌محمد است، اما از او جرأت نمی‌کرده پا پیش بگذارد. همان شب خان‌محمد هر چه از دهانش درآمد بارِ جوان‌هایی کرد که سر کوچه‌ها می‌ایستند و زاغِ سیاه دخترهای مردم را چوب می‌زنند. آقا مجید هم سرافکنده بلند شد و رفت. چشم‌های گلنار داد می‌زد که ناراحت است اما هنوز ساکت بود. آقا مجید آخرش توانست خودش را در دل لجباز خان‌محمد جا کند. این طوری شد که سر یک ماه نشده، بوی اسفند عروسی کوچه را برداشت».

همین که مادربزرگ گفت بوی اسفند، بویی حس کردم و فهمیدم که وای، سیب‌زمینی‌هایم سوخت. از جایم پریدم، داشتم به سمت آشپزخانه می‌رفتم که پایم به کتابم گیر کرد و یک صفحه‌اش پاره شد، اما بی‌خیالش شدم. زیر قابلمه را خاموش کردم. مادربزرگ صدایش را کمی بالاتر برد تا من راحت حرف‌هایش را بشنوم، و من تمام مدت داشتم به کلمه‌های قصد، همسایه، سفره، آسمان، ریسمان، دسته‌گل، اصلاً، زاغ سیاه، ساکت، صاف، و اسفند فکر می‌کردم که مادربزرگ چه قدر زیبا آنها را به زبان می‌آورد. ●